مهربانی-بخش ششم

وی ووشیان الاغش را پایین کوهستان رها کرد.روی بقایای دیوار قدم نهاده و در مسیر کوهستانی براه افتاد.کمی بعد یک مجسمه سنگی یک حیوان بی سر را دید.مجسمه به شدت سنگین بود و کار محافظت از کوهستان را انجام میداد.همه جای مجسمه با خزه و درختان مو پوشیده شده بود.سر مجسمه با تبری قطع و جایی همان نزدیکی رها شده بود.کسی که آنکار را کرده میخواست قدرتش را ثبات کند پس سر را خورد و ریز کرده بود.سفیدی درون مجسمه ها آشکار بود و این امر نشاندهنده تازه گی بریدگی ها بود.کمی جلوتر مجسمه بعدی نیز از سر تا پا به دو نیم تبدیل شده بود.

وی ووشیان در جا فهمید که این مجسمه های سنگی را مکاتب تهذیبگری بعد از مرگ او برای محافظت و محصور نگهداشتن آنجا قرار داده اند.این مجسمه ها قابلیت طرد ارواح پلید را داشتند.آنان را از مواد عالی و گران قیمت ساخته بودند و حالا بنظر میرسید کسی یا کسانی آنهمه هزینه را تلف کرده و تمام مجسمه ها را از بین برده است.وی ووشیان و لان وانگجی در کنار هم چند قدمی پیش رفتند.وی ووشیان ناخودآگاه به عقب نگاهی انداخت و ون نینگ را پشت سر خود دید.او کنار مجسمه سنگی ایستاده،سرش پایین و وبی حرکت مانده بود.وی ووشیان پرسید:«ون نینگ،به چی نگاه میکنی؟»

ون نینگ به پایه مجسمه سنگی اشاره میکرد.مجسمه سنگی بر کنده درختی ضخیم و کوتاه سوار شده بود.در کنار آن سه کنده درخت کوچکتر نیز وجود داشت.بنظر میرسید با آتش سوخته و خاکستر شده باشند.ون نینگ با دوزانو روی زمین نشست.انگشتانش را در خاک و گِل فرو برد مقداری از آن خاک سیاه برداشت و در کف دست خود فشرد:«خواهر!»

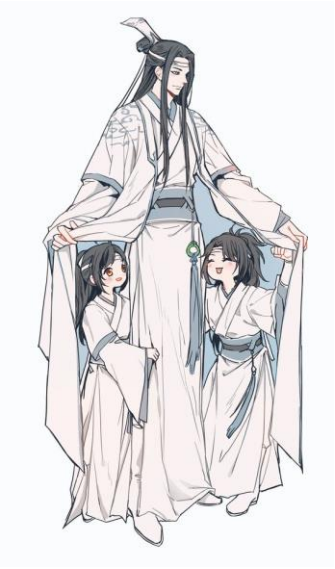

وی ووشیان نمیدانست باید چه بگوید تنها به طرفش رفته و شانه اش را محکم فشرد.وی ووشیان در تمام زندگیش دو دوره بسیار سخت و غیر قابل تحمل داشت و هر دو در همین مکان برایش رخ داده بودند.او نمیخواست دیگر چنان دردی را تحمل کند و برای ون نینگ تپه های تدفین جایی فراموش نشدنی بود.باد تندی وزیدن گرفت.شاخ و برگ هزاران درخت چنان به خش خش افتادند که انگار در گوش هم پچ پچ می کردند.وی ووشیان نشست و با دقت گوش داد.یک زانویش را روی زمین نهاد،خم شد و خطاب به زمین زیر پایش چیزی گفت.ناگهان چیزی از زیر زمین به حرکت درآمد.همچون گلی که از خاک سیاه بیرون بزند یک دست اسکلتی از زیر خاک بیرون آمد.بخشی از دست اسکلت در هوا معلق مانده بود.وی ووشیان دست دراز کرده و آن را گرفت.او پایین تر خم شد.موهای بلندش ماسک صورتش شدند.لبهای را روی دست اسکلتی فشرد و پچ پچ کنان چیزی به او گفت.سپس ساکت ماند انگار که به چیزی گوش سپرده بود.کمی بعد به آرامی سرش را تکان داد.دست دوباره چون گُلی بهم فشرده به درون خاک بازگشت.

وی ووشیان برخاست و گرد و خاک روی لباس خود را پاک کرد:«این روزها صد نفری رو به اینجا آوردن...همه شون اون بالا و زنده ان.هرچند کسایی که اونا رو آوردن از اونجا رفتن...نمیدونم میخوان چیکار کنن ولی باید مراقب باشیم!»

هر سه براه افتادند.بر سر راهشان در مسیر کوهستانی چند کلبه قرار داشت.خانه ها اندازه هایی متفاوت،ساختاری ساده و زمخت داشتند.با یک نگاه میشد فهمید که اینها را با عجله ساخته اند.برخی از خانه ها چنان سوخته بودند که تنها بدنه از بین رفته شان باقی مانده و برخی کاملا به طرفی خم شده بودند.آن خانه های کامل ساخته شده نیز نابود شده بودند.دهها سال باد و باران بر سرشان ریخته،کسی به آنها توجهی نکرده بود و حالا شبیه اشباح سرگردان ژنده پوش بودند و هر که از کوهستان بالا می آمد را با نگاهی در سکوت بدرقه میکردند.با اینکه آنان مسیر کوهستان را بالا رفته بودند اما قدم های ون نینگ سنگین تر شده بود.او در سکوت،بدون هیچ حرکتی در برابر خانه ای ایستاد.این یکی از خانه هایی بود که خودش ساخت.قبل از ترک آنجا خانه هنوز سالم بود.شاید ظاهر مناسبی نداشت

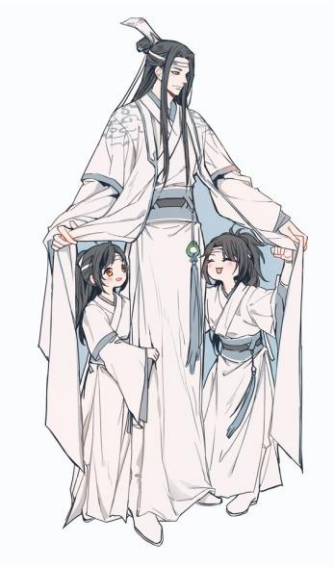

اما پناهگاهی در برابر آب و هوای سخت بود و افرادی که او میشناخت و برایشان ارزش قائل بود را آنجا مسکن میداد.جمله-اشیا میمانند و نه انسان ها——حالا مصداق پیدا کرده بود.او با نگاه با این خانه ها کاملا مطمئن میشد که در این دنیا دیگر از کسانی که او برایشان دلتنگ بود کسی باقی نمانده است.وی ووشیان گفت:«دیگه نگاهشون نکن!»

ون نینگ گفت:«....از خیلی وقت پیش میدونستم اینطوری شدن فقط میخواستم بدونم چیزی باقی مونده یا نه....»

پیش از آنکه حرف او به پایان برسد،سایه ای درون خانه های در هم شکسته به حرکت درآمد.سایه تلوتلوخوران از خانه بیرون می آمد.صورت نیمه پوسیده خودش را آشکار ساخت.وی ووشیان دستان خود را بهم کوفت.مرده ی متحرک به هیچ چیزی توجه نمیکرد و مستقیما بطرف آنها می آمد.وی ووشیان آرام دو قدم به عقب برداشت:«اینا رو با طلسم ببر تاریکی کنترل میکنن!»

مرده های متحرکی که او با طلسم ببر تاریکی کنترلشان میکرد هرگز بطرف او حمله نمی آوردند ولی این مرده های متحرکی که به فرمان او گوش فرا نمیدادند را با طلسم ببر تاریکی کنترل میکردند قانونشان نیز ساده بود:یک حرکت یک برش!ون نینگ به جلو خیز برداشت با غرشی بلند سرش را تکه پاره کرد.صداهایی از اطرافشان برخاست.در میان آن جنگل تاریک حدود 50 مرده متحرک راه می رفتند.سن و جنسیتشان اهمیت نداشت ولی همه آنها مرده هایی تازه دفن شده بودند.حتما اینها همان مرده هایی بودند که از قبرهایشان در شهر و روستاها ناپدید شده بودند.لان وانگجی گیوچین خود را بیرون کشید.با یک نوا نوت ها را بحرکت درآورد.گروه مردگانی که آنها را محاصره کرده بودند دایره وار زانو زدند.ون نینگ با هر دو دست جسد مردی که جثه بزرگی داشت را بلند و به طرفی پرتابش کرد.شاخه تیزی سینه اش را پاره کرده بود او بیشتر تقلا میکرد و شاخه بیشتر در جسمش فرو میرفت.وی ووشیان فریاد کشید:«خودتو درگیر اونا نکن،برو سمت کوهستان!»

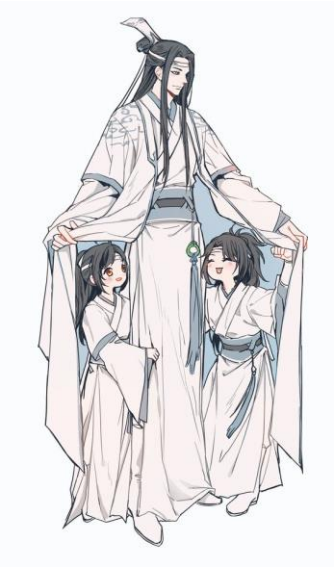

او نمیدانست که جین گوانگیائو طی چند روز گذشته،با طلسم ببر تاریکی چقدر از این

مرده های متحرک را احضار کرده است.اولین موج،حمله دیگری را بدنبال داشت.آن سه نفر هر قدر بطرف کوهستان عقب نشینی میکردند بیشتر محاصره میشدند.هر چه به بالای تپه های تدفین نزدیک تر میشدند تراکم اجساد بیشتر میشد.نوت های زیتر در آسمان جنگل سیاه بالای سرشان چون بانگ خروشان بود.تقریبا دو ساعت بعد زمانی برای استراحت یافتند.روی یکی از مجسمه های سنگی نشستند.وی ووشیان آهی کشید و خودش را به سخره گرفت:«همیشه من اینطوری با بقیه می جنگیدم...امروز انگاری نوبت خودم شده که بقیه علیه م از این روشها استفاده کنن...حالا دارم می فهمم این طلسم ببر تاریکی چقدر نفرت انگیزه...اگه منم جای اونا بودم میرفتم سازنده این چیز لعنتی رو میکشتم....»

لان وانگجی گیوچین را کناری نهاد.از آستینش شمشیری بیرون کشید و به او داد:«برای محافظت از خودت!»

وی ووشیان شمشیر را گرفت.آن شمشیر سوییبیان بود و حالا پس از اینکه برای بریدن هندوانه از آن استفاده کرده بود به این طرف و آن طرف آن را چرخاند.شمشیر را از غلاف درآورده و پیش از برگرداندن آن به غلاف،به تیغه برفیش خیره شد.سپس با لبخند گفت:«ممنونم!»

شمشیر را به کمر بست و بنظر نمیرسید بخواهد از آن استفاده کند.وقتی دید لان وانگجی چگونه به او نگاه میکند دست در موهایش فرو برد و توضیح داد:«خیلی وقته از شمشیر استفاده نکردم هنوز بهش عادت ندارم.»همانطور که حرف میزد آه کشید:«خیلی خب،دلیل اصلیش اینه که انرژی معنوی بدن جدیدم خیلی کمه...حتی اگه شمشیرم خیلی سطح معنوی بالایی داشته باشه نمیتونم ازش درست استفاده کنم...و هانگوانگ جون تو باید از من حساس مراقبت کنی....»

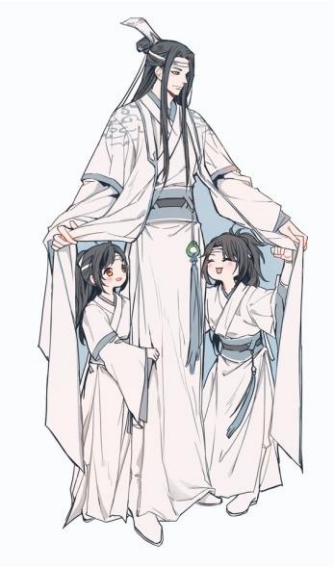

لان وانگجی ساکت بود.بعد از اینکه مرد حساس دمی نشست و استراحت کرد دست بر زانو نهاده و از جا بلند شد.هر سه با سرعت رفتند و در انتهای مسیر غاری با دهانه ای تاریک را دیدند.طول و عرض دهانه غار به 50 پا میرسید.پیش از نزدیک شدن به آنها هم می توانستند هوای سرد را احساس کنند و صدای ناله انسان ها را

میشنیدند.اینجا همان غار افسانه ای بود که فرمانده ییلینگ انسان ها را به مرده تبدیل میکرد و بخاطر کارهای شرورانه اش که آسمانها به خشم درآمده بودند—اینجا غار شیطان سلاخ بود.!

غار عریض بود و آنها نفس خود را نگهداشته و وارد شدند.هیچ صدایی نمی شنیدند ولی هر چه به عمق غار می رفتند صدای انسانها را می توانستند بشنوند.وی ووشیان غار را مانند کف دست خود میشناخت.جلوی آنها براه افتاده بود و سپس جلوی حرکت آنان را گرفت.ناحیه مرکزی غار با دیواری آنان را جدا کرده بود.از میان سوراخ های روی دیوار می توانستند منطقه ای که میتوانست هزار نفر را در خود جای دهد را ببینند.در وسط غار نزدیک صد نفر نشسته بودند.دستها و پاهای همه شان را طناب های الهی بسته شده بودند.آن صد نفر جوان نشسته بودند و از روی لباس ها،شمشیرهایشان میشد حدس زد که هر کدام به مکاتب برجسته یا قبایلی خاص تعلق دارند.وی ووشیان و لان وانگجی با هم نگاهی رد و بدل کردند.پیش از آنکه چیزی بگویند یکی از پسرهایی که روی زمین بسته شده بود گفت:«به نظر من،تو نباید فقط یه ضربه شمشیر بهش میزدی...چرا نزدی گلوشو ببری؟»

صدای او چندان بلند نبود اما غار کاملا خالی بود و وقتی حرف میزد انعکاس صدایش در آنجا می پیچید.چنان که اگر نمیخواستند نیز بوضوح صدایش را میشنیدند.وقتی پسر داشت حرف میزد به نظر وی ووشیان رسید که ظاهر و تن صدایش برای او آشناست.بعد از چند لحظه بالاخره بیاد آورد: *این همون پسره نیست که اون روزی داشت با جین لینگ دعوا میکرد؟جین چان بود؟*

وقتی دوباره نگاه کرد—آن پسری که با صورت درهم کنارش نشسته جین لینگ نبود؟! جین لینگ نه او را نگاه میکرد و نه چیزی گفت.صدای شکم پسری که کنارش بود درآمد:« اینا ما رو گذاشتن اینجا و رفتن... چی میخوان اصن؟ اگه میخوان ما رو بکشن چرا اینقدر دنگ و فنگ در میارن؟ من ترجیح میدم یه هیولا موقع شکار شبانه بخوردم تا اینجا از گشنگی بمیرم!»

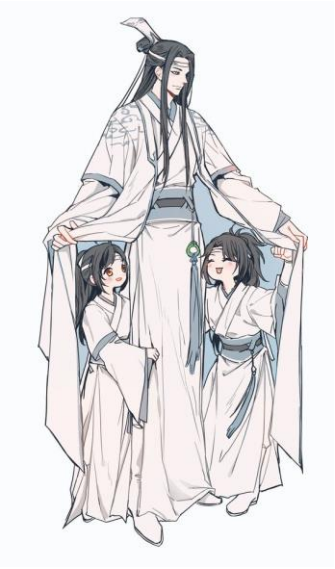

پسر همینطور غر میزد.او لان جینگ یی بود.جین چان گفت:«اون چیکار میتونه بکنه؟

حتما همون کارایی که موقع لشکرکشی سقوط خورشید با سگای ون کرد با ما هم میکنه،تبدیلمون میکنه به عروسکای مرده و بعد میفرسته تا خانواده خودمونو بکشیم...اینطوری دیگه کسی نمیتونه بهش حمله کنه و همه میفتن به جون همدیگه.....»سپس دندان بهم سایید:«مرتیکه وحشی وی سگ!»

ناگهان جین لینگ به صدا درآمد و با لحن سردی گفت:«خفه شو!»

جین چان که شوکه شده بود گفت:«به من میگی خفه شو؟ منظورت چیه؟»

جین لینگ گفت:«منظورم چیه؟تو کری یا خری؟زبون آدمیزاد حالیت نیست؟ خفه شو یعنی اینقدر زر نزن و صدات رو ببر!»

جین چان که مدت زیادی یکجا بسته مانده بود با خشم گفت:«تو چرا باید به من بگی خفه شم؟»

جین لینگ جواب داد:«آخه اینقدر وراجی میکنی چی میشه؟ اگه اینهمه غر بزنی این طنابا باز میشن؟صداتو ببر!!»

«تو!»

صدایی دیگر مداخله کرد:«فعلا که همه اینجا گیر افتادیم و نمیدونیم اون مرده های متحرک کی قراره بهمون حمله کنن...تو این وضعیت بازم جر و بحث میکنین؟»

این صدای آرام به لان سیژویی تعلق داشت.جین چان با اعتراض گفت:«اول اون شروع کرد!! چیه؟ فقط خودت میتونی بهش فحش بدی و بقیه حق ندارن؟؟ تو خیال کردی کی هستی جین لینگ؟ تو فکر کردی چون لیانفنگ زون رئیس تهذیبگرا شده تو هم میتونی بشی؟ منم اصلا خفه نمیشم و فکر میکنم که تو....»

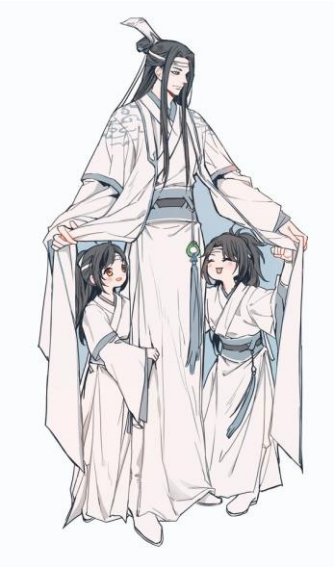

با صدای تلپ،ضربه ای به سر جین چان خورد.او از درد داد کشید بعد با فریاد گفت:«میخوای دعوا کنی؟ حسابتو میرسم...منم الان بدجوری تو حس دعوا هستم...پسره ی بی کس و کار!!!»

جین لینگ با شنیدن این حرف از قبل هم بی قرار تر شد.او که محکم بسته شده و نمیتوانست دست و پاهای خود را تکان دهد از آرنج و زانو هایش استفاده کرده و بقیه را میزد و صدایشان را درآورد با این حال او تنها بود و جین چان همیشه با گروهی از پسرهای دیگر همراهی میشد.پسرها که دیدند او نمیتواند پاسخ جین لینگ را بدهد فریاد سر دادند که:«بزار کمکت کنیم....!»همهمه در میانشان افتاد.

لان سیژویی که همان نزدیکی نشسته بود نمیتوانست کاری کند جز اینکه آرام بنشیند و به میان این درگیری کشیده شود.ابتدا سعی داشت با گفتن:«بچه ها آروم باشین...آروم باشین»همه آنان را به آرامش دعوت کند ولی بعد از اینکه چند ضربه آرنج خورد چهره درهم کشید و از خشم صورتش تیره شد و اشکش درآمد و در پایان او نیز وارد نبرد آرنج ها شد.آن سه نفر نمیتوانستند بیش از این ها تماشا کنند.وی ووشیان روی پله های منتهی به غار پرید:«هی،همگی اینجا رو نگاه کنین!»

صدایش به شکلی رعدآسا درون غار پیچید.پسرها که درحال نبرد بودند سرشان را بالا آوردند.لان سیژویی وقتی شخص آشنای کنار او را دید با شادی گفت:«هانگوانگ جون!»

لان جینگ یی با صدای بلندتری داد زد:«هانگوانگ جون آخخخخخخخخخخ!»

جین چان وحشت کرده بود:«واسه چی خوشحالی؟ اونا...اونا دستشون تو یه کاسه اس!»

وی ووشیان قدم به درون غار نهاد سوییبیان را از غلاف درآورده و به پشت برگرداند.سایه ای سیاه پرید و شمشیر را گرفت.او ون نینگ بود.بچه ها با جیغ و فریاد گفتند:«ژ-ژ-ژ-ژنرال روح؟!»

ون نینگ سوییبیان را گرفت و در مسیری که جین لینگ بود حرکت کرد.جین لینگ دندان بهم سایید و چشمان خود را بست هرچند احساس کرد بدنش رها شده...طنابهای الهی با یک حرکت سوییبیان از هم باز شده بودند.پس از این حرکت،ون نینگ در اطراف غار براه افتاد و تمام طنابها را برید.شاگردانی که او آزادشان میکرد نه نمیتوانستند فرار کنند و نه میتوانستند همانجا بمانند.از یک طرف فرمانده ییلینگ،ژنرال روح و خائنی که ژست نیکوکاران را داشت هانگوانگ جون ایستاده بود و در طرف دیگر گروه های

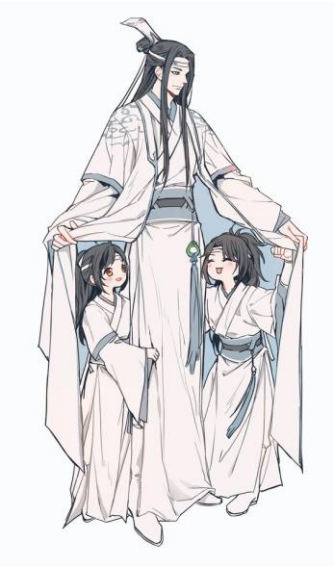

بی شمار مرده های متحرک آماده خوردن آنها بودند ولی لان سیژویی نیمه پر و روشن لیوان را میدید:«ارشد مو....ارشد وی،اینجایی که ما رو نجات بدی؟ تو که با اونایی که ما رو اسیر کردن آوردن اینجا نیستی درسته؟»

اگرچه حرفش سوالی بود اما در چهره اش شادی و درخشش موج میزد.وی ووشیان احساس دلگرمی میکرد.او نشست و سر لان سیژویی را نوازش کرد که در این چند روز گذشته با وجود ماندن در غار موهایش هنوز تمیز بودند بهم ریخت:«من؟ مثل اینکه نمیدونی من هیچی پول و پله ندارم...آخه چطوری میتونم اینهمه آدم اجیر کنم که شماها رو بگیرن!»

لان سیژویی با صداقت حرف او را تایید کرد:«بله،میدونستم!میدونستم ارشد که تو واقعا بدبختی و پول نداری!»

وی ووشیان گفت:«پسر خوب،اونا چند نفر بودن؟ اینجا کمین کرده بودن؟!»

لان جینگ یی طنابهایی که آویزانش بود را پرت کرد و با عجله میخواست حرف بزند:« یه گروه جنگجو بودن!صورت همه شونم با یه مه سیاه پوشیده شده بود اصن نتونستیم بفهمیم کی هستن؟!!!ما رو شوت کردن اینجا و رفتن انگاری واسشون مهم نبود که زنده بمونیم یا بمیریم...آه آه آه یه عالمه مرده متحرکم اون بیرونه همش صداشون میاد!»

بیچن از غلاف خارج شده و طنابهای باقیمانده را برید.لان وانگجی پس از اینکه شمشیرش به غلاف برگشت بی درنگ بطرف لان سیژویی برگشته و گفت:«آفرین!»

این حرف بدین معنا بود که لان سیژویی کارش را درست انجام داده،آرامش خود را حفظ کرده و به آنان باور داشت.لان سیژویی باعجله پشت سر لان وانگجی ایستاد.پیش از آنکه بتواند لبخند بزند وی ووشیان لبخند زنان گفت:«آره آفرین سیژویی...تو الان حتی بلدی خوب بجنگی!»

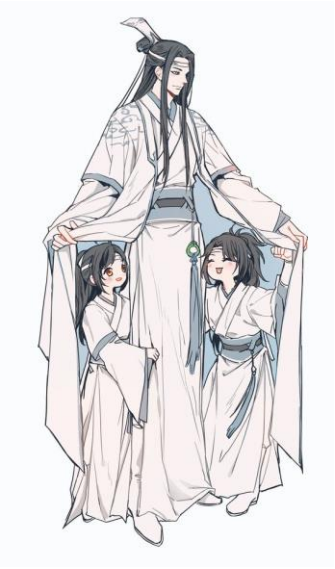

صورت سیژویی کاملا سرخ شد:«ا-این چیزه...ناخودآگاه بود!»

ناگهان وی ووشیان حس کرد چیزی نزدیک میشود.برگشت و جین لینگ را با دست و پاهایی آویزان کنار خود دید.لان وانگجی سریع جلوی وی ووشیان ایستاد و لان سیژویی نیز با عجله جلوی لان وانگجی قرار گرفت...او در حالیکه دربرابر جین لینگ ایستاده بود با نهایت دقت و احتیاط گفت:«ارباب جین!»

وی ووشیان از پشت آنها کنار آمد و گفت:«چیکار میکنین؟هرم انسانی درست میکنین؟»

صورت جین لینگ حالت عجیبی داشت.دستانش را شل میکرد و بهم میفشرد بعد دوباره همان کار را تکرار کرد.انگار میخواست چیزی بگوید اما نمیتوانست دهان خود را باز کند.تنها توانست به جای زخمی که به شکم وی ووشیان زده خیره شود.لان جینگ یی عمیقا ترسیده بود:«ت-ت-ت-تو تو که نمیخوای دوباره اونو بزنی هاه؟»

صورت جین لینگ یخ بست و لان سیژویی با عجله گفت:«جینگ یی!»

جینگ یی طرف چپ و سیژویی طرف راست ایستاده بود.وی ووشیان دستانش را دور بازوهای آنها حلقه کرده و گفت:«خیلی خب،بیاین زودتر از اینجا بریم بیرون!»

لان سیژویی گفت:«باشه!»

بقیه پسرها گوشه ای مچاله شده و جرات حرکت نداشتند.لان جینگ یی گفت:«دارین چیکار میکنین؟ تا کی میخواین همونجا بمونین؟»

یکی از پسرها سرش را کج کرده و گفت:«اون بیرون کلی مرده متحرک هست....میخوای بریم بیرون تا بمیریم؟!»

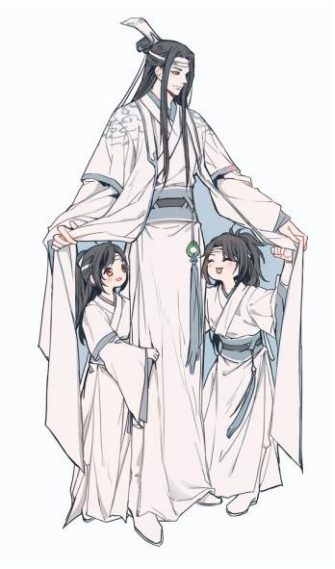

ون نینگ گفت:«ارباب،من میرم بیرون و از اینجا دورشون میکنم!»

وی ووشیان سرش را تکان داد و ون نینگ مانند تندبادی سهمگین بیرون رفت و لان سیژویی گفت:«طنابای الهی همه الان باز شدن دیگه...اگرم اوضاع بدتر بشه

میتونیم کنار همدیگه بجنگیم...اگر نیاین کمک چطوری قراره جلوی این سیل اجساد رو بگیریم؟ با وضعی که این غار داره معلوم نیست شاید همینجا گیر بیفتیما؟!»

بعد از گفتن این حرفها،او لان جینگ یی را گرفت و همراه چند تن از شاگردان مکتب لان پشت سر ون نینگ خارج شدند.بقیه پسرها هنوز بهم نگاه میکردند.بعد از اینها،یکی از پسرها گفت:«برادر سیژویی،وایسا تا بیام...»اون نیز پشت سر آنها براه افتاد و رفت.این پسر همانی بود که برای مردن آ-چینگ پول کاغذی سوزانده و نسبت به او احساس عاطفی خاصی داشت.بقیه او را زیژن صدا می زدند.بنظر میرسید او تنها پسر قبیله بالینگ اویانگ باشد.خیلی زود پسرهای دیگری هم که در حادثه شهر یی همراه آنان بودند دنبالشان روان شدند.بقیه پسرها تردید داشتند ولی همین که اطراف را نگاه کردند متوجه نگاه خیره وی ووشیان و لان وانگجی به خودشان شدند. مضطرب شده و تنها توانستند با عجله از کنار آنها بگذرند درحالیکه سر خود را می خاراندند و آخرین فردی که ماند،جین لینگ بود!

وقتی گروه پسرها کشان کشان به دهانه غار رسیدند ناگهان سایه ای سیاه به درون غار پرتاب شده و جای هیکلی انسانی بر دیوار ماند.سنگ و گرد و خاک به همه جا پاشید.گریه چند نفر از شاگردان به گوش رسید:«ژنرال روح؟!!!»

وی ووشیان گفت:«ون نینگ؟ چی شده؟»

ون نینگ گفت:«...هیچی!» او که بر زمین افتاده بود برخاست و دست شکسته خود را محکم حرکت داده و بر جای خود برگرداند.وی ووشیان نگاه کرده و مرد جوانی را دید که با لباس بنفش جلوی غار ایستاده و در دستش زیدیان می سوخت و حرکت میکرد.او با ضربه شلاقش ون نینگ را به دیواره غار کوبیده بود.

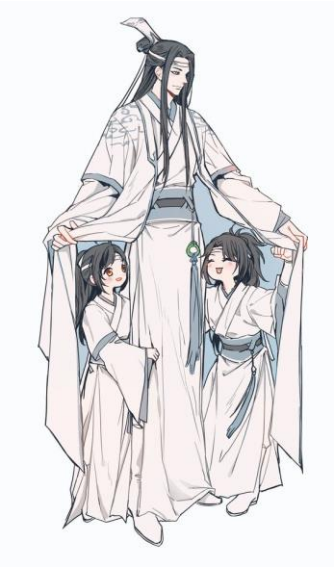

جیانگ چنگ بود. بهمین دلیل ون نینگ خیال نداشت حمله او را پاسخ بدهد.جین لینگ گفت:«دایی!»

جیانگ چنگ با لحن دستوری گفت:«جین لینگ بیا اینجا!»

از میان جنگل تاریک پشت سرش،به آرامی گروهی از تهذیبگران از مکاتب مختلف با لباسهایی رنگارنگ بیرون آمدند.گروه تهذیبگر ها بیشتر و بیشتر میشد.شاید تعدادشان به دوهزار نفر میرسید.آنها چون شنل سیاهی غار را محاصره کردند.همه آن تهذیبگران منجلمه جیانگ چنگ،غرق خون بودند و از صورتشان خستگی می بارید.همه پسرها درحالیکه از غار بیرون می رفتند فریاد میزدند:«بابا!»،«مامان!»،«برادر!» آنها بمیان جمعیت می رفتند و در آغوش خانواده های خود جای می گرفتند.جین لینگ به چپ و راست نگاه کرده و هنوز تصمیمی نگرفته بود.جیانگ چنگ با لحن خشنی گفت:«جین لینگ چرا اونجا خشکت زده؟ واسه چی داری وقت تلف میکنی؟ هوس مردن کردی؟»

لان چیرن در جلوی جمعیت ایستاده و پیرتر از همیشه بنظر می آمد.رگه های سفیدی در موهای شقیقه اش آشکار بود.او گفت:«وانگجی!»

لان وانگجی با صدای آرامی جواب داد:«عمو!» ولی نرفت تا کنار عموی خود بایستد.لان چیرن بهتر از هر کسی میدانست.همین حرکت به معنای پاسخ محکم و صریح اوست.او با نا امیدی سر خود را تکان داد و بیش از آن تلاشی برای ترغیب وانگجی انجام نداد.زنی با لباس سفید که در جلوی جمعیت ایستاده بود با چشمانی اشکبار گفت:«هانگوانگ جون،تو چت شده؟ تو ....تو دیگه خودت نیستی...تو، قدیما کارهای فرمانده ییلینگ رو تحمل نمیکردی...حالا این وی ووشیان چه حقه ای سوار کرده که تونسته فریبت بده و کنار اون وایسی و علیه ما باشی؟»

لان وانگجی توجهی به او ننمود.زن که پاسخی از او نگرفته بود با افسوس گفت:«تو ارزش این اسم رو نداری!»

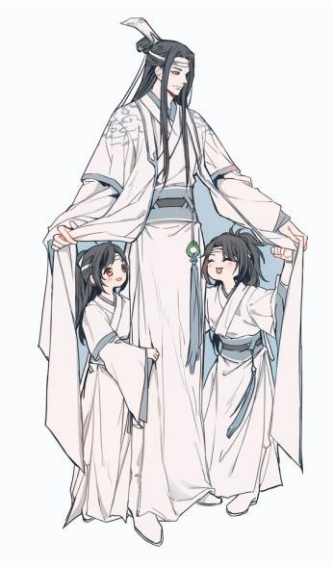

وی ووشیان گفت:«بازم که اینجایین شماها!»

جیانگ چنگ با صدایی خشن گفت:«معلومه که هستیم!»

سوشه زیتر هفت سیمی را بر دوش داشت.او در میان جمعیت ایستاده و با لحنی خونسرد گفت:«اگر بخاطر خودنمایی جناب فرمانده ییلینگ نبود که تشریف بردن

قبرهای مردم رو کندن و تا رسیدن اینجا بچه ها رو اسیر کردن...و تازه زبونشم درازه ماها مجبور نبودیم تا اینجا و به پناهگاهش بیایم!»

وی ووشیان گفت:«من این بچه ها رو نجات دادم بهتر نیست بجای این حرفا ازم تشکر کنی؟!»

برخی به خنده افتادند و برخی دیگر فریاد زدند :«مردک شادزد!» وی ووشیان میدانست که مجادله با اینها بی فایده است و او نیز عجله ای نداشت.پوزخند بر لب گفت:«ولی تعدادتون یه ذره کم شده انگاری ...دو تا آدم مهم اینجا حضور ندارن...میشه بپرسم چرا لیانفنگ زون و زوو جون توی همچین رخداد بزرگی حاضر نیستن؟»

سوشه گفت:«هاه...دیروز لیافنگ زون توسط چند تا آدم ناشناس مورد حمله قرار گرفت...اونم توی برج طلایی...بدجوری زخمی شده و زوو جون اونجاست تا ایشون رو درمان کنن...خودت که اینو میدونی چرا سوال می پرسی؟»

وی ووشیان با شنیدن اینکه جین گوانگیائو بشدت زخمی شده کاملا ناگهانی یاد زمانی افتاد که او در برابر نیه مینگجو وانمود کرد میخواهد خودش را بکشد و فرار کرده بود،نتوانست تحمل کند و بشدت خنده اش گرفت.سوشه ابرو در هم پیچید:«به چی داری میخندی؟»

وی ووشیان گفت:«هیچی آخه این روزا لیانفنگ زون زیادی دارن زخمی میشن!»

در این لحظه پسر جوانی گفت:«بابا،من حس میکنم که شاید اون واقعا کاری نکرده باشه...آخرین بار توی شهر ایی،اون نجاتمون داد.این بارم اومده بود اینجا تا مارو نجات بده...»وی ووشیان رد صدا را دنبال کرد و فهمید این صدای اویانگ زیژن است.هرچند پدرش سریع او را سرزنش کرد:«بچه ها نباید حرفای بیخودی بزنن!! اصلا میدونی الان توی چه وضعی هستیم؟؟اصن میدونی اون کیه؟»

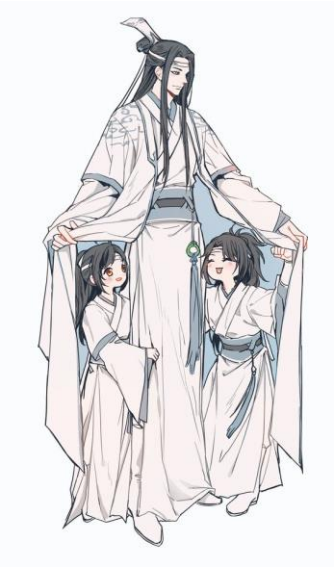

وی ووشیان نگاهش را از او گرفته و به آرامی گفت:«حالا فهمیدم!» او از همان ابتدا میدانست هر چیزی هم که بگوید کسی به حرفهایش توجه نخواهد کرد.اگر چیزی

را انکار میکرد از او نمی پذیرفتند و اگر چیزی را تایید میکرد حرفش تحریف میشد.اصولا سخنی که لان وانگجی بر زبان جاری میساخت می توانست سندی برای او باشد اما در حال حاضر لان وانگجی کنار او ایستاده و هدف این مردم قرار گرفته بود.او تصور میکرد شاید لان شیچن میان مکاتب باشد تا بتوانند با هم مذاکره کنند ولی لان شیچن و جین گوانگیائو الان آنجا حضور نداشتند.

در گذشته،بهنگام محاصره تپه های تدفین،جین گوانگشان هدایت مکتب لانلینگ جین را برعهده داشت.درحالیکه جیانگ چنگ مکتب یونمنگ را هدایت میکرد.لان چیرن مکتب گوسولان را پیش می برد و نیه مینگجو مکتب چینگه نیه را هدایت میکرد.دوتای اول ارتش های مرکز و اصلی بودند ولی دو ارتش دیگر نیاز نبود کاری بکنند.حالا رئیس مکتب لانلینگ جین اصلا آنجا حضور نداشت و افرادش را تحت امر مکتب گوسولان به آنجا فرستاده بود و فرماندهی آنان را هم همانند سابق لان چیرن عهده دار بود.نیه هوایسانگ جایگزین برادرش شده و در بین جمعیت گیر کرده بود صورتش پر شده بود از :«من درباره هیچی چیزی نمیدونم!»،«من نمیخوام هیچ کاری بکنم!» و«من اینجام که تعداد آدما بیشتر باشه!»

تنها جیانگ چنگ را انرژی متخاصمی پر کرده بود و موذی گری از چهره اش می بارید و مستقیم به آنها زل زده بود ولی وی ووشیان .... کمی به اطراف نگاه کرد.لان وانگجی را دید که بدون ذره ای تردید و بدون فکر عقب نشینی کنارش ایستاده است.این بار او تنها نبود.در میان این هزاران تهذیبگر،ناگهان مردی میانسال طاقت نیاورده و فریاد کشید:«وی ووشیان تو هنوز منو یادته؟»

وی ووشیان با صداقت جواب داد:«نه!»

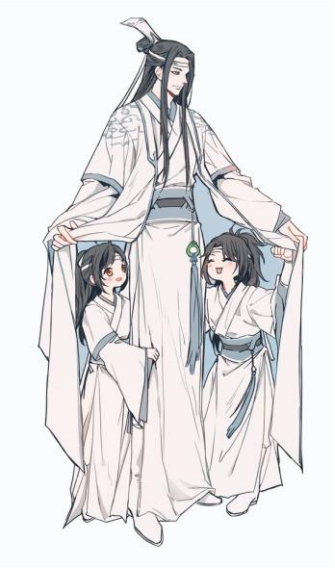

مرد میانسال بسردی خندید:«تو یادت نمیاد ولی پای من یادشه!»او پایین لباس خود را کنار زده و پایی مصنوعی ساخته شده از چوب را نشان داد:«این پای من رو توی شهر بی شب نابود کردی!!دارم اینو نشونت میدم که بفهمی بین این مردمی که برای

محاصره اینجا اومدن نیروهای قبیله یی ویچون هم هستن...این کارمای توئه و نشون میده هیچ وقت واسه انتقام دیر نیست!»

تهذیبگر جوانی که از حرفهای او انگیزه گرفته بود از جمع خارج شد و با صدای بلند و واضح گفت:«وی ووشیان،من ازت نمی پرسم که منو یادت هست یا نه ولی والدین منو تو کشتی...خون آدمای زیادی به گردن توئه...که حتی یادت نمیاد کی هستن ولی من،فانگ منچنگ، هرگز فراموش نمیکنم و هرگز تو رو نمیبخشم!!»

بلافاصله پس از او کس دیگری قدم جلو نهاد.تهذیبگری میانسال با هیکلی لاغر و چشمانی که به باریکی یک شکاف،این بار وی ووشیان قدم جلو نهاده و گفت:«خب من پای تو رو ازت گرفتم؟»پیرمرد سرش را تکان داد و وی ووشیان دوباره پرسید:«والدینت رو کشتم و کل قبیله ات رو نابود کردم؟»مرد باز سرش را به نشانه نفی تکان داد.وی ووشیان با شگفتی پرسید:«خب تو چرا اینجایی؟»

مرد به زبان درآمد:«من برای انتقام گرفتن اینجا نیستم...من اینجام تا باهات بجنگم و بهت بفهمونم—کسی که در برابر دنیا می ایسته لیاقتش اینه که توسط همه مردم دنیا مجازات بشه چون اصلا مهم نیست از چه روشهای حقیرانه ای استفاده کنی یا اینکه چند بار سر از قبر بیرون بیاری ما دوباره برت میگردونیم جایی که بودی!!! فقط و فقط بخاطر کلمه «عدالت»!»

همگان با شنیدن صدایش او را تشویق کردند... صدایشان چون رعد بلند بود:«خوب گفتی جناب رئیس یائو!»

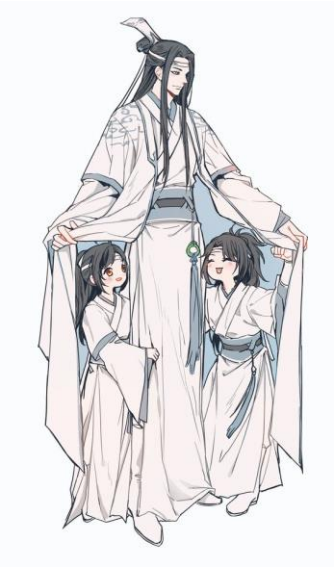

رئیس یائو با لبخندی بر لب سر جای خود بازگشت.دیگران هم که از این همه خودستایی به وجد آمده بودند تصمیم گرفتند دانه به دانه جلو بیایند و از عزم راسخ خود خبر بدهند.

« توی جاده چیونگچی...سگ تو ون نینگ پسرمو خفه کرد!»

استاد تعالیم شیطانی

«برادر بزرگ من بخاطر نفرین سمی تو همه بدنش پوسید از بین رفت!»

«بخاطر هیچی نیومدم جز اینکه بگم عدالت تو این دنیا نمرده و مردم دنیا شیطان رو تحمل نمیکنن!»

«عدالت نمرده و شیطان هرگز پذیرفتنی نیست!»

چهره های همه نشان میداد خونشان به جوش آمده،حرفهایشان معصومانه بنظر میرسید.همه سرشار از حس قهرمانی و اشتیاقی سوزان همراه با خشم و افتخار بودند.همه باور داشتند که در حال انجام کاری قهرمانان و دلاورانه هستند که افتخاری بزرگ برای بشریت است.این داستان در تاریخ ثبت میشد و مردمان آینده آنها را مورد ستایش خود قرار میدادند.این نبرد،خیزش راستی در برابر شر و بدی بود!!!!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@
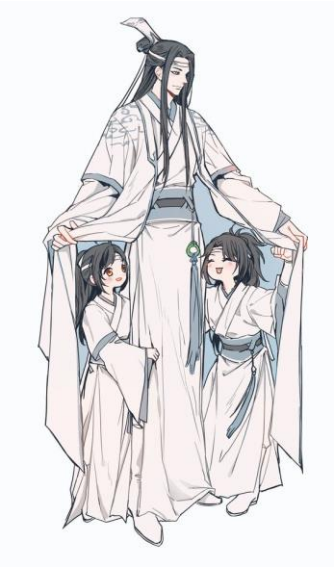
myMangas@